

آوا معترضانہ گفت:

– نہ میزارم ببری خالہ جون، مرتضیٰ گفته ہمینجا بمونہ تا وقتی بچش بہ دنیا بیاد.

اصرار ماماں بی فایدہ بود...

اتاقی کہ آوا تدارک دیدہ بود رو نشون ماماں دادم کہ اونم مثل من ہیجان زدہ شد.

– ماماں بین چہ کارایی میکنہ؟

ماماں بہ سمت آوا رفت و بغلش کرد:

– ممنون آوا جان ایشاللہ بتونم واسہ ی بچت جبران کنم.

بعد گپ زدن با ماماں، آوا اصرار کرد کہ واسہ ی شامم بمونہ، اما ماماں یہ سر داشت و ہزار سودا ....

دو ساعت غفلت اندازہ ی یکروز براش دردسر بہ بار می آورد.

حوصلم سررفت....

بہ اتاق کوچولوم کہ ہنوزم اسمش ہم مشخص نبود رفتم

خرس قرمز و پشمالو رو توی بغلم گرفتم، ہمیشہ اونو کوچولویی کہ در وجودم قرار داشت تصور میکردم ....

وقتی اون رو بغل می کردم آرامش به قلبم تزریق می شد.

حوصلم که سررفت به اتاق آوا رفتم، روی تخت نشسته بود و مشغول بافتن!

جلوتر رفتم .... آوا اهل بافتنی نبود!

\_ نمی دونستم از این کارام بلدی کدبانو!

نگاهم کرد و گفت:

\_ راستش واسه ی خواهرزادم تصمیم گرفتم بیافم.

با تعجب گفتم:

\_ بابا تو دیگه کی هستی!؟

خندید که گفتم:

\_ چه لباس خوشگلی بشه این!

\_ مخصوصا اگه بیوشتش.

به یاد برزین افتادم، بچم از بابا شانس نیاورد، همه ی باباها برای او مدن بچشون لحظه شماری می کردن و...!

برای اولین بار به بچه های بقیه غبطه خوردم، بچه ی من از نعمت پدری بی بهره می موند.

**\*برزین\***

حتم داشتم که از پریناز متنفرم و ذره ای حس بهش ندارم، اما چرا از نبودنش توی این خونه گله مند بودم، این مدت نبودنش باعث شده بود رفتارمم عوض بشه و مدام به سایه بپریم.

دستهایش که دور کمرم حلقه شد، خون جلوی چشمام رو گرفت.

\_عشقم، هیچ میدونی چند شبه باهم نبودیم!؟

دستهایشواز دور کمرم جدا کردم و گفتم:

\_این چه حرفهاییه؟

\_چرا ازم دوری می کنی؟

جوابی برایش نداشتم.

با حالی داغون بی توجه به غرغراش از خونه بیرون زدم.

سیگارواتیش زدم و پک عمیقی بهش زدم.

لعنت بهت پریناز!

من به چه جایی کشیده شدم.

به جایکه به رابطه با دخترای دیگه رو آوردم.

تاشب به خونه نرفتم، هوا که تاریک شده بود گوشیم به صدا دراومد.

اسم سایه رو که دیدم روح و روانم بهم ریخت، توهمی شده بودم چرا باید انتظار می  
داشتم که پریناز زنگ بزنه؟!

کلافه و بی حوصله جواب دادم:

\_بله؟!

\_کجایی برزین؟!

بیا خونه کارت دارم.

بدون حرفی قطع کردم، تا خونه مسافت زیادی بود برای همین ماشین گرفتم.

داخل خونه شدم وبا دیدن صورت رنگ پریده ی سایه اخمی کردم...

جلورفتم پوستش عین گچ سفید شده بود.

کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

\_چی شده؟

دستشو روی صورتش کشیدوگفت:

\_نمیدونم..حتما بی احتیاطی کردیم حتما هم مقصر فقط تو نبودی...

بدم می اومد که موضوع رو کش میداد وسراصل مطلب نمی رفت.

داد زدم:

\_ازچی حرف می زنی؟!

دست دست کرد وبالاخره گفت:

\_من حامله ام!

با شنیدن این حرف،موبه تنم سیخ شد.

یعنی چی حاملس؟!

این بچه از منه؟!

تازه فهمیدم چه گندی زدم...!

نباید می گفتم، اما حسابی عصبی بودم.

\_از کجا معلوم این بچه ی منه؟؟

سایه به واقع وا رفت و بغض باعث شد چونه اش بلرزه.

\_تو چطور می تونی این حرف بزنی؟!

اون شب توی پارتنی منو تو باهم خوابیدیم، می خوامی زیر بارش نری؟

ذهنم یاری نمیکرد، لعنت به مستی که باعث می شد هیچی از اون شب روبه یاد

نیارم....

حسم بهم می گفت که اون شب، سایه نبوده...!

اما...اما این اجحاف در حق سایه می شد..

بغضی که توی گلوش نشسته بود و باعث وبانیش من بودم...!

درست نبود که لقب هرزه رو هم بهمش بچسبونم.

سرشو که روی سینم گذاشت، صاف سر جام نشستم.

\_این بچه ی منو تونه برزین، میخوام نگهش دارم...!

انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن که منو نابود کنن.

شک داشتیم و از طرفی!

توی دوره گیر کرده بودم....